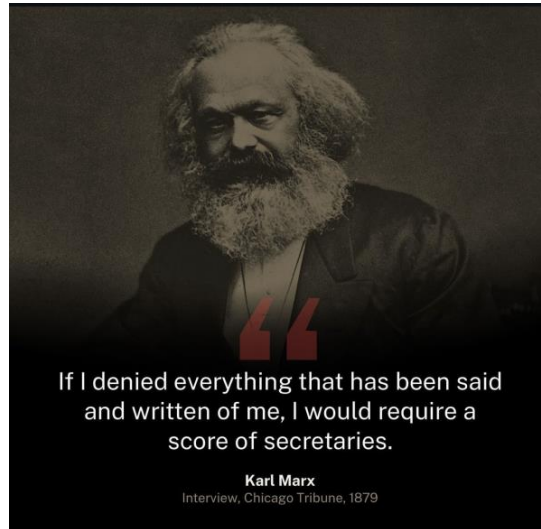




کارل مارکس کہ بود؟

بہ روایت خودش



پیوند بہ منبع:

<https://libcom.org/article/who-was-karl-marx-his-own-words-anonymous>

کارل مارکس، ستون سوسیالیسم مدرن، در ویلایی کوچک در هاورستاک هیل، در شمال غرب لندن، زندگی می‌کند. او در سال ۱۸۴۴ به سبب تبلیغ نظریه‌های انقلابی از میهن خود، آلمان، تبعید شد. در ۱۸۴۸ بازگشت، اما پس از چند ماه بار دیگر ناچار به ترک کشور گردید. سپس در پاریس اقامت گزید، اما در ۱۸۴۹ به دلیل دیدگاه‌های سیاسی‌اش از آن شهر نیز اخراج شد و از آن زمان لندن کانون فعالیت‌های او بوده است. باورهایش از آغاز برای او هزینه‌زا بوده‌اند و از ظاهر خانه‌اش نیز برمی‌آید که این باورها رفاه و تمکن به همراه نیاورده‌اند. با این همه، در تمام این سال‌ها با سماجتی که بی‌گمان از اعتقادی راسخ سرچشمه می‌گیرد، از مواضع خود دفاع کرده است؛ و هرچند ممکن است گسترش این آرا محل مناقشه باشد، دشوار است که خویشتن‌داری و زهد این تبعیدیِ اکنون سالخورده را محترم نشماریم.

خبرنگار ما دو یا سه بار به دیدارش رفته و هر بار او را در کتابخانه‌اش یافته است: کتابی در یک دست و سیگاری در دست دیگر. باید بیش از هفتاد سال داشته باشد. اندامی استوار، تنومند و راست‌قامت دارد؛ سری از آن مردی اهل اندیشه و سیمایی از یک یهودی فرهیخته. مو و ریشش بلند و به رنگ خاکستری آهین است؛ چشمانش سیاه و درخشان، زیر سایه ابروانی انبوه. در مواجهه با غریبه‌ها نهایت احتیاط را به خرج می‌دهد. یک خارجی معمولاً می‌تواند اجازه ورود بگیرد؛ اما زن آلمانی سالخورده‌ای که پذیرای مراجعان است [هلنه دموث] مأموریت دارد هیچ‌کس را که از «سرزمین پدران» می‌آید، بی‌نامه معرفی راه ندهد. با این حال، هنگامی که وارد کتابخانه می‌شوید و او تک‌عینکش را در گوشه چشم می‌نشاند تا-به تعبیر خودش- «عرض و عمق» فکری‌تان را بسنجد، آن خویشتن‌داری اولیه کنار می‌رود و دانشی گسترده از انسان‌ها و امور جهان پیش روی شما می‌گشاید که برای هر شنونده‌ای جذاب است. گفت‌وگویش نیز تک‌خطی و یکنواخت نیست، بلکه به اندازه جلد‌های قفسه‌های کتابخانه‌اش متنوع و چندسویه است.

معمولاً می‌توان آدمی را از کتاب‌هایی که می‌خواند سنجید. نگاهی گذرا به قفسه‌ها چنین نام‌هایی را نشان می‌داد: شکسپیر، دیکنز، تکر، مولیر، راسین، مونتینی، بیکن، گوته، ولتر و پین؛ افزون بر این‌ها، کتاب‌های رسمی انگلیسی، آمریکایی و فرانسوی، و نیز آثاری سیاسی و فلسفی به روسی، آلمانی، اسپانیایی، ایتالیایی و زبان‌های دیگر. در خلال گفت‌وگو، آشنایی عمیق او با مسائل آمریکا، که در دو دهه گذشته در کانون توجه بوده‌اند، مرا به شگفت آورد. دقت او در نقد قوانین ملی و ایالتی این گمان را تقویت می‌کرد که اطلاعاتش را از منابع درونی به دست آورده است؛ حال آن‌که این آگاهی به آمریکا محدود نیست و سراسر اروپا را دربر می‌گیرد. هنگامی که از دلبستگی‌اش-سوسیالیسم- سخن می‌گوید، به آن پروازهای ملودراماتیکی که معمولاً به او نسبت می‌دهند تن نمی‌دهد؛ بلکه با وقار و جدیتی از طرح‌های به اصطلاح اوتوپایی خود برای «رهای نوع بشر» سخن می‌گوید؛ جدیتی که از ایمانی راسخ به تحقق نظریه‌هایش اگر نه در این قرن، دست‌کم در قرن آینده حکایت دارد.

کارل مارکس در آمریکا بیش از هر چیز به عنوان نویسنده *کاپیتال* و بنیان‌گذار «انجمن بین‌المللی» - یا دست کم برجسته‌ترین ستون آن - شناخته می‌شود. در مصاحبه‌ای که در ادامه می‌آید، او درباره این انجمن در وضعیت کنونی‌اش توضیح می‌دهد. با این همه، پیش از آن، نقل چند گزیده از «قواعد عمومی» منتشرشده انجمن بین‌المللی (۱۸۷۱)، به دستور شورای عمومی، برای داوری بی‌طرفانه‌تر درباره اهداف و مقاصد آن ضروری است. دیباچه تصریح می‌کند که رهایی طبقات کارگر باید به دست خود طبقات کارگر تحقق یابد؛ این که مبارزه برای رهایی آنان نه مبارزه‌ای برای امتیازات طبقاتی و انحصارها، بلکه تلاشی برای برابری حقوق و تکالیف و الغای هرگونه سلطه طبقاتی است؛ این که فرودستی اقتصادی انسان کار در برابر انحصارگر و سایل کار - یعنی منابع حیات - در ژرف‌ترین لایه، بنیاد همه اشکال بندگی، همه فلاکت‌های اجتماعی، انحطاط فکری و وابستگی سیاسی است؛ و این که همه کوشش‌هایی که تا کنون به رهایی همگانی طبقات کارگر نظر داشته‌اند، «به سبب فقدان همبستگی میان تقسیمات گوناگون کار در هر کشور» ناکام مانده‌اند. از این رو دیباچه فراخوان می‌دهد به «پیوند فوری جنبش‌هایی که هنوز از هم گسسته‌اند». سپس می‌افزاید که انجمن بین‌المللی «نه حقی بدون تکلیف می‌شناسد و نه تکلیفی بدون حق» و بدین سان هر عضو را کارگر به‌شمار می‌آورد. این انجمن در لندن تشکیل شد «تا وسیله‌ای مرکزی برای ارتباط و همکاری میان انجمن‌های کارگری در کشورهای گوناگون فراهم آورد»، با هدفی واحد، یعنی: «حفاظت، ارتقا و رهایی کامل طبقات کارگر». سند همچنین تصریح می‌کند: «هر عضو انجمن بین‌المللی که اقامتگاه خود را از کشوری به کشور دیگر منتقل کند، از پشتیبانی برادرانه کارگران متشکل برخوردار خواهد شد.»

در ادامه گفت‌وگو گفتیم: «سوسیالیست‌ها عموماً دگرگونی وسایل کار به مالکیت مشترک جامعه را اوج بزرگ این جنبش می‌دانند.»

گفت: «بله؛ ما بر این باوریم که این، فرجام جنبش خواهد بود؛ اما مسئله، مسئله زمان، آموزش، و استقرار سطوح بالاتر مناسبات اجتماعی است.» گفتیم: «این پلاتفرم فقط به آلمان و یکی دو کشور دیگر مربوط می‌شود.» پاسخ داد: «آه! اگر داوری‌تان را صرفاً بر پایه آن بنا کنید، از فعالیت حزب چیزی نخواهید دانست. بسیاری از بندهای آن بیرون از آلمان موضوعیت ندارند. اسپانیا، روسیه، انگلستان و آمریکا هر یک پلاتفرم‌هایی متناسب با دشواری‌های خاص خود دارند؛ تنها وجه اشتراک آن‌ها هدفی است که باید به آن دست یافت.» گفتیم: «و آن، سیادت کار است؟» گفت: «آن، رهایی کار است.»

پرسیدم: «آیا سوسیالیست‌های اروپا جنبش آمریکا را جدی می‌گیرند؟»

پاسخ داد: «بله؛ این پیامد طبیعی تکامل آن کشور است. گفته‌اند که این جنبش را بیگانگان وارد کرده‌اند. پنجاه سال پیش نیز، هنگامی که جنبش‌های کارگری در انگلستان نامطلوب جلوه می‌کرد، همین ادعا مطرح می‌شد؛ و آن در زمانی بود که هنوز از سوسیالیسم سخنی در میان نبود. در آمریکا، تنها از ۱۸۵۷ به این سو است که جنبش

کارگری برجسته می‌شود: نخست اتحادیه‌های صنفی گسترش یافتند؛ سپس مجامع صنفی شکل گرفت که در آن‌ها کارگران صنایع گوناگون متحد شدند؛ و پس از آن اتحادیه‌های ملی کار پدید آمدند. اگر این توالی زمانی را در نظر بگیرید، روشن می‌شود که سوسیالیسم در آن کشور بدون اتکا به مداخله بیگانگان سر برآورده و صرفاً محصول تمرکز سرمایه و دگرگونی مناسبات میان کارگران و کارفرمایان بوده است.»

خبرنگار پرسید: «اکنون سوسیالیسم تا اینجا چه دستاوردی داشته است؟»

گفت: «دو دستاورد. نخست، سوسیالیست‌ها مبارزه عام و جهان‌شمول میان سرمایه و کار، در یک کلمه، فصل‌انترناسیونالیسم، را آشکار کرده‌اند و در نتیجه کوشیده‌اند تفاهمی میان کارگران کشورهای مختلف پدید آورند؛ امری که هرچه سرمایه‌داران در به‌کارگیری نیروی کار جهانی‌تر شدند، و کارگر بیگانه را در برابر کارگر بومی نه فقط در آمریکا، بلکه در انگلستان، فرانسه و آلمان به رقابت واداشتند، ضروری‌تر شد. بدین‌سان، مناسبات بین‌المللی میان کارگران این کشورها فوراً شکل گرفت و نشان داد که سوسیالیسم صرفاً مسئله‌ای محلی نیست، بلکه مسئله‌ای بین‌المللی است که باید با کنش بین‌المللی کارگران حل و فصل شود. طبقات کارگر خودبه‌خود به حرکت درمی‌آیند، بی‌آن‌که لزوماً بدانند غایت این حرکت چیست. سوسیالیست‌ها هیچ جنبشی را اختراع نمی‌کنند؛ بلکه صرفاً به کارگران توضیح می‌دهند که خصلت این جنبش چیست و اهداف آن کدام‌اند.»

گفتم: «یعنی سرنگونی نظام اجتماعی کنونی.»

پاسخ داد: «این نظام مالکیت زمین و سرمایه در دست کارفرمایان از یک‌سو،» ادامه داد، «و تقلیل کارگران به صرف دارندگان نیروی کار برای فروش آن به‌مثابه یک کالا از سوی دیگر، از نظر ما صرفاً مرحله‌ای تاریخی است که ناگزیر سپری خواهد شد و جای خود را به صورتی والاتر از سازمان‌یافتگی اجتماعی خواهد داد. ما در همه‌جا شاهد شکاف و دوپارگی جامعه‌ایم. تخصم این دو طبقه هم‌زمان با گسترش منابع صنعتی کشورهای مدرن تشدید می‌شود. از منظر سوسیالیستی، ابزارهای لازم برای دگرگون کردن این مرحله تاریخی کنونی هم‌اکنون نیز وجود دارد. بر شالوده اتحادیه‌های صنفی، در بسیاری از کشورها، سازمان‌های سیاسی پدید آمده‌اند. در ایالات متحده، ضرورت تشکیل یک حزب مستقل کارگری به‌روشنی آشکار شده است. کارگران دیگر نمی‌توانند به سیاستمداران حرفه‌ای اعتماد کنند: حلقه‌ها و دارودسته‌ها مجالس قانون‌گذاری را قبضه کرده‌اند و سیاست به حرفه‌ای برای دادوستد بدل شده است. باین‌همه، آمریکا در این وضعیت یگانه نیست؛ تفاوت در این است که جامعه آن قاطع‌تر عمل می‌کند و امور در آن‌جا سریع‌تر به سطح می‌آیند. ریاکاری و تعارفات اخلاقی نیز کمتر از این سوی اقیانوس است.»

از او پرسیدم: چرا حزب سوسیالیستی در آلمان چنین شتابان رشد کرده است؟

پاسخ داد: «حزب سوسیالیستی کنونی در واقع دیرتر از دیگر نمونه‌ها پدید آمد. طرح آن از جنس طرح‌های اتوپیایی‌ای نبود که پیش‌تر در فرانسه و انگلستان رواج داشت. ذهن آلمانی بیش از دیگر ملت‌ها گرایش به نظریه‌پردازی دارد؛ اما آلمانی‌ها از تجربه‌های پیشین نتایجی عملی گرفتند. به‌خاطر داشته باشید که این نظام سرمایه‌داری مدرن، در قیاس با دیگر کشورها، در آلمان پدیده‌ای نسبتاً نو بود. از این‌رو، پرسش‌هایی طرح شد که در فرانسه و انگلستان تا حد زیادی کهنه شده بود، و همان تأثیرات سیاسی‌ای که آن کشورها پیش‌تر از سر گذرانده بودند، هنگامی جان گرفت که طبقات کارگر آلمان با نظریه‌های سوسیالیستی درآمیختند. به همین سبب، تقریباً هم‌زمان با آغاز توسعه صنعتی مدرن، آنان یک حزب سیاسی مستقل بنیان نهادند.

این حزب نمایندگان خود را به پارلمان آلمان فرستاد. تا آن زمان، حزبی که سیاست‌های دولت را به‌طور جدی و سازمان‌یافته به چالش بکشد وجود نداشت و این وظیفه بر عهده آنان قرار گرفت. شرح تفصیلی سیر این حزب مجال زیادی می‌طلبد؛ اما می‌توانم این را بگویم که اگر طبقات متوسط آلمان، برخلاف طبقات متوسط آمریکا و انگلستان، تا این اندازه بزدل نمی‌بودند، بخش عمده کار سیاسی ضد دولت می‌بایست به‌دست آنان انجام می‌گرفت.»

گفتم: «می‌گویند شما، دکتر، چهره و مغز متفکر سوسیالیسم هستید و از همین ویلای خود، رشته همه انجمن‌ها و انقلاب‌ها و جز آن را در دست دارید. در این باره چه می‌گویید؟»

پیرمرد لبخند زد و گفت: «می‌دانم. بسیار مضحک است، هرچند بی‌وجه کمیک هم نیست. دو ماه پیش از سوءقصد هوندل، بیسمارک در گازت آلمان شمالی شکایت می‌کرد که من با پدر بک، رهبر جنبش یسوعی، هم‌پیمانم و این که ما جنبش سوسیالیستی را چنان مهار کرده‌ایم که او از پیش‌برد هر کاری عاجز مانده است.»

پرسیدم: «اما انجمن بین‌المللی شما در لندن جنبش را هدایت می‌کند، درست است؟»

گفت: «انجمن بین‌المللی کارکرد تاریخی خود را پشت سر گذاشته و دیگر وجود ندارد. زمانی وجود داشت و نقشی هدایت‌گر ایفا می‌کرد؛ اما گسترش سوسیالیسم در سال‌های اخیر چنان وسیع بوده است که وجود آن سازمان دیگر ضرورتی ندارد. اکنون روزنامه‌هایی در کشورهای مختلف منتشر می‌شوند و میان خود مبادله می‌گردند؛ این تقریباً تنها پیوند احزاب کشورهای گوناگون با یکدیگر است. انجمن بین‌المللی در آغاز برای آن پدید آمد که کارگران را گرد هم آورد و ضرورت سازمان‌یابی در میان ملیت‌های مختلف را نشان دهد. منافع هر حزب در هر کشور الزاماً با دیگری یکسان نیست. این شیخ «رهبران بین‌الملل» که گویا در لندن نشسته‌اند، صرفاً ساخته‌وپرداخته خیال است. البته درست است که در آغاز شکل‌گیری سازمان بین‌المللی، به انجمن‌های خارجی رهنمودهایی می‌دادیم. حتی ناچار شدیم برخی بخش‌ها را، از جمله بخشی در نیویورک که خانم وودهاال در آن برجسته بود، کنار بگذاریم؛ و

این در سال ۱۸۷۱ رخ داد. چند سیاستمدار آمریکایی هم هستند- نام نمی‌برم- که می‌کوشند از این جنبش برای خود کاسبی کنند؛ و اینان برای سوسیالیست‌های آمریکا به‌خوبی شناخته شده‌اند.»

پرسیدم: «شما و پیروانتان، دکتر مارکس، به انواع سخنان آتش‌افروزانه علیه دین متهم شده‌اید. طبعاً دوست دارید کل این نظام از ریشه و بن برکنده شود...»

پس از مکثی کوتاه پاسخ داد: «ما می‌دانیم که اقدامات قهرآمیز علیه دین بی‌معناست؛ این فقط یک داوری نظری است: با گسترش سوسیالیسم، دین به تدریج از میان خواهد رفت. این فرایند باید از مسیر تکامل اجتماعی طی شود و در این میان، آموزش ناگزیر نقشی تعیین‌کننده ایفا خواهد کرد.»

گفتم: «کشیش جوزف کوک بوستون؛ می‌شناسیدش؟»

گفت: «درباره‌اش شنیده‌ایم؛ مردی است بسیار کم‌اطلاع در باب سوسیالیسم.»

گفتم: «او اخیراً در سخنرانی‌ای گفته است: "اکنون این نظر به کارل مارکس نسبت داده می‌شود که در ایالات متحده و بریتانیای کبیر و شاید در فرانسه، اصلاح کار بدون انقلاب خونین رخ خواهد داد، اما در آلمان و روسیه و ایتالیا و اتریش ناگزیر باید خون ریخته شود."»

دکتر با لبخند گفت: «هیچ سوسیالیستی لازم نیست پیش‌بینی کند که اگر روسیه، آلمان، اتریش و احتمالاً ایتالیا- اگر ایتالیایی‌ها همین سیاست کنونی را ادامه دهند- با انقلاب خونین روبه‌رو شوند، امری شگفت‌انگیز رخ داده است. اعمال انقلاب فرانسه ممکن است در آن کشورها تکرار شود؛ این برای هر دانشجوی سیاست روشن است. با این‌همه، آن انقلاب‌ها به‌دست اکثریت ساخته خواهند شد. هیچ انقلابی را یک حزب به‌تنهایی نمی‌سازد؛ انقلاب را یک ملت می‌سازد.»

گفتم: «آن کشیش مورد اشاره، قطعه‌ای از نامه‌ای را نقل کرده که می‌گوید شما در ۱۸۷۱ به کمونیست‌های پاریس نوشته‌اید. متن چنین است: "ما هنوز در بهترین حالت سه میلیون نفر بیش نیستیم. در بیست سال پنجاه میلیون- شاید صد میلیون- خواهیم شد. آن‌گاه جهان از آن ما خواهد بود؛ زیرا نه فقط پاریس، لیون و مارسی که علیه سرمایه نفرت‌انگیز برخواهند خاست، بلکه برلین، مونیخ، درسدن، لندن، لیورپول، منچستر، بروکسل، سن‌پترزبورگ، نیویورک؛ در کل، سراسر جهان. و پیش از این خیزش نو، که تاریخ نظیری برایش نمی‌شناسد، گذشته چون کابوسی هولناک محو خواهد شد؛ زیرا آتش مردمی که هم‌زمان در صد نقطه افروخته می‌شود، حتی یاد آن را نیز نابود خواهد کرد!"»

خب، دکتر، گمان می‌کنم شما نویسندگی این قطعه را می‌پذیرید؟»

گفت: «من حتی یک کلمه از آن را ننوشته‌ام. هرگز چنین مهملاتِ ملودراماتیکی نمی‌نویسم. در آن چه می‌نویسم بسیار محتاطم. آن متن در همان ایام در لو فیگارو به نام من چاپ شد. صدها نامه از این دست در گردش بود. من به تایمز لندن نوشتم و اعلام کردم که جعل است؛ اما اگر بخواهم هرآنچه درباره‌ام گفته و نوشته‌اند را تکذیب کنم، به یک فوج منشی نیاز دارم.»

پرسیدم: «اما شما متنی در همدلی با کموناردهای پاریس نوشته‌اید؟»

گفت: «قطعاً، به‌ویژه با توجه به آنچه در سرمقاله‌ها درباره‌شان نوشته می‌شد؛ اما مکاتباتِ پاریس در روزنامه‌های انگلیسی خود به‌قدر کافی برای ردِ خطاهای ترویج‌شده در آن سرمقاله‌ها کفایت می‌کند. کمون تنها حدود شصت نفر را کشت؛ درحالی‌که مارشال مک‌ماهون و ارتش کشتارگرش بیش از شصت هزار نفر را به قتل رساندند. هرگز جنبشی به اندازه کمون بدنام نشده است.»

گفتم: «پس برای اجرای اصولِ سوسیالیسم، آیا پیروانِ آن ترور و خون‌ریزی را تبلیغ می‌کنند؟»

کارل پاسخ داد: «هیچ جنبشِ بزرگی هرگز بدون خون‌ریزی آغاز نشده است. استقلالِ آمریکا با خون‌ریزی به‌دست آمد؛ ناپلئون فرانسه را از خلالِ فرآیندی خونین تصرف کرد و با همان ابزار نیز سرنگون شد. ایتالیا، انگلستان، آلمان و هر کشور دیگری بر این امر گواه‌اند. و اما دربارهٔ ترور - که گفتنش شاید بدیهی باشد - این پدیده چیز تازه‌ای نیست: اورسینی کوشید ناپلئون را بکشد؛ پادشاهان بیش از هر کس دیگری کشته‌اند؛ یسوعیان کشته‌اند؛ و پیوریتن‌ها در زمانِ کرامول دست به کشتار زده‌اند. همهٔ این اعمال پیش از تولدِ سوسیالیسم انجام شده یا دست‌کم بدان اقدام شده بود. با این حال، امروز هر سوءقصدی که علیه یک فردِ سلطنتی یا دولتی صورت می‌گیرد، به سوسیالیسم نسبت داده می‌شود. سوسیالیست‌ها در حال حاضر از مرگِ امپراتورِ آلمان بسیار متأسف خواهند شد: او همان‌جا که هست، بسیار مفید است؛ و بیسمارک بیش از هر دولتمرد دیگری به این آرمان خدمت کرده است، زیرا با راندنِ امور به سوی افراط، شرایط را به نقطهٔ نهایی رسانده است.»

کارل مارکس

جان سوئیشن

روزنامه *The Sun* شماره ۶، ۶ سپتامبر ۱۸۸۰

گفت‌وگو با سردبیر *The Sun* در اوت ۱۸۸۰ انجام شد.

کارل مارکس یکی از اعجاب‌انگیزترین مردان روزگار ماست؛ مردی که در سیاست انقلابیِ چهل سالِ گذشته، هم نقشی رازآمیز و هم نیرومند ایفا کرده است. مارکس مردی است بی‌میل به خودنمایی و شهرت، بی‌اعتنا به تجمّلات زندگی و تظاهرِ قدرت، آرام و متین؛ مردی با ذهنی نیرومند، فراخ و والا، سرشار از طرح‌هایی آینده‌نگر، روش‌هایی منطقی و مقاصدی عملی. او پشتِ اکثر زمین‌لرزه‌هایی قرار داشت - و هنوز نیز دارد - که ملت‌ها را به تلاطم درآورده، تخت‌ها را درهم شکسته و امروز نیز تاج‌داران و فریب‌های مستقر را بیش از هر مرد دیگری در اروپا، حتی بیشتر از جوزپه ماتسینی، تهدید و مرعوب می‌کند. دانشجوی برلین، منتقدِ هگلیانیسم، سردبیرِ نشریات و مکاتبه‌گرِ کهنه‌کارِ نیویورک تریبون، او در همهٔ این مقام‌ها خصلت‌ها و روحیهٔ خویش را نمایان ساخته است؛ بنیان‌گذار و روحِ راهبرِ «انترناسیونال»ی که زمانی هراس‌انگیز بود و نویسندهٔ «کاپیتال»، که از نیمی از کشورهای اروپا رانده شده، در تقریباً همهٔ آن‌ها مورد تعقیب قرار گرفته و طی سی سالِ گذشته در لندن مأوا گزیده است.

زمانی که در لندن بودم، مارکس در رمزگیت، تفریحگاهِ بزرگِ ساحلیِ لندن‌ها، اقامت داشت و همان‌جا او را در کلبه‌اش، در میان خانواده‌ای از دو نسل، یافتم. زنی با سیمایی قدیس‌گون، صدایی نرم و رفتاری دلنشین که در آستانهٔ در به استقبال آمد، بی‌گمان بانوی خانه و همسرِ کارل مارکس بود. و آیا این مردِ شصت‌سالهٔ خوش‌سیمما، با سری سترگ، چهره‌ای گشاده، رفتاری آراسته و مهربان، و انبوهی از موهای خاکستری بلند و پریشان، همان کارل مارکس است؟ گفت‌وگوی او مرا به یادِ سقراط می‌انداخت: فوق‌العاده آزاد منش، فراگیر، خلاق، برنده و اصیل، با چاشنی‌هایی از طنزِ نیشدار، بارقه‌هایی از شوخ‌طبعی و سرزندگی‌ای بازیگوشانه.

او از نیروهای سیاسی و جنبش‌های مردمی کشورهای گوناگون اروپا سخن گفت: از جریان عظیم روح روسیه، از جنبش‌های ذهن آلمانی، از کنش فرانسه و از ایستایی انگلستان. درباره روسیه با امید، درباره آلمان با تأمل فلسفی، درباره فرانسه با خوش‌بینی و درباره انگلستان با لحنی تیره سخن می‌گفت؛ و با تحقیر به «اصلاحات اتمیستی» اشاره می‌کرد که لیبرال‌های پارلمان بریتانیا وقت خویش را صرف آن‌ها می‌کنند. با برانداز کردن جهان اروپا، کشور به کشور، و نمایاندن ویژگی‌ها، تحولات و شخصیت‌ها، هم در روبنا و هم در زیربنا، نشان داد که امور به سوی مقاصدی می‌روند که بی‌گمان به تحقق خواهند پیوست.

من بارها در اثنای سخن گفتن او به شگفت می‌آمدم. آشکار بود که این مرد که از او چندان دیده یا شنیده نمی‌شود، عمیقاً در متن زمانه غوطه خورده است و این که از نوا تا سن، از اورال تا پیرنه، دست او در کار آماده‌سازی راه برآمدی نوین است؛ و کار او اکنون نیز، همانند گذشته، بی‌هوده نیست؛ گذشته‌ای که در آن دگرگونی‌های مطلوب بسیار رخ داده، نبردهای قهرمانانه فراوان دیده شده و جمهوری فرانسه بر فراز بلندی‌ها استقرار یافته است. آنگاه که او سخن می‌گفت، پرسشی که پیش‌تر مطرح کرده بودم: «چرا اکنون کاری نمی‌کنید؟» پرسشی از سر ناآگاهی می‌نمود؛ پرسشی که نمی‌شد بدان پاسخی مستقیم داد.

چون از او پرسیدم چرا اثر بزرگش «کاپیتال»، که کشتزار بذری بسیاری از رُستن‌هاست، با آن که از آلمانی اصل به روسی و فرانسوی ترجمه شده، هنوز به انگلیسی درنیامده است، گویی پاسخ روشنی نداشت؛ اما گفت که پیشنهادی برای ترجمه انگلیسی از نیویورک به دستش رسیده است. افزود که این کتاب تنها پاره‌ای است، بخشی یگانه از اثری سه‌بخشی؛ دو بخش دیگر هنوز منتشر نشده‌اند، و این سه‌گانه در مجموع عبارت است از: «زمین»، «سرمایه»، «اعتبار». بخش پایانی، به گفته او، تا حد زیادی با نمونه‌هایی از ایالات متحده توضیح داده می‌شود؛ جایی که اعتبار رشدی شگفت‌انگیز یافته است. آقای مارکس ناظر کنش‌های آمریکاست، و ملاحظات او درباره برخی نیروهای سازنده و تعیین‌کننده زندگی آمریکایی سرشار از اشاراتی الهام‌بخش بود. به‌ضمن، در اشاره به «کاپیتال» گفت هر کس بخواهد آن را بخواند، ترجمه فرانسوی آن را از بسیاری جهات برتر از متن آلمانی اصلی خواهد یافت. آقای مارکس از هانری روشفور فرانسوی یاد کرد و در سخن گفتن از برخی شاگردان در گذشته‌اش، باکونین توفانی، لاسال درخشان و دیگران، می‌شد دید که چگونه نبوغ او دل‌مردانی را به دست گرفته بود که در شرایطی دیگر، شاید مسیر تاریخ را دگرگون می‌کردند.

بعد از ظهر به سوی گرگ‌ومیش شامگاهی تابستانی انگلیسی می‌رفت که آقای مارکس سخن می‌گفت، و پیشنهاد کرد در شهر ساحلی و در امتداد ساحل تا کنار دریا قدمی بزنیم؛ جایی که هزاران نفر، بیشترشان کودک، را دیدیم که به بازی و تفریح مشغول‌اند. آن‌جا، بر روی شن‌ها، به جمع خانوادگی او برخوردیم: همسرش که پیش‌تر به استقبال آمده بود، دو دخترش با فرزندان‌شان، و دو دامادش که یکی استاد کالج کینگز لندن است و دیگری،

گمان می‌کنم، مردی اهلِ قلم. جمعی دل‌نشین بود، در مجموع حدودِ ده نفر، پدرِ دو عروسِ جوان که با کودکان‌شان شادمانی می‌کردند، و مادربزرگِ کودکان که سرشار از سرخوشی و آرامشِ طبعِ همسری‌اش بود. کارل مارکس هنرِ پدربزرگ بودن را نه کمتر از خودِ ویکتور هوگو می‌دانست؛ اما خوش‌بخت‌تر از هوگو، فرزندانش ازدواج کرده‌اند تا سال‌های او را شاد کنند. نزدیکِ فرارسیدنِ شب، او و دامادهایش از خانواده جدا شدند تا ساعتی را با مهمانِ آمریکایی‌شان بگذرانند. و گفت‌وگو از جهان بود و از انسان و از زمان و از اندیشه‌ها، در حالی که صدایِ برخوردِ لیوان‌ها بر فرازِ دریا می‌پیچید. قطارِ راه‌آهن منتظرِ هیچ‌کس نمی‌ماند و شب در راه بود. در میانِ غوغایِ آشفته‌ی این عصر و اعصار، در میانِ گفت‌وگوی روز و صحنه‌های شامگاه، پرسشی درباره‌ی قانونِ نهایی هستی در ذهنم برخاست که می‌خواستم پاسخِ آن را از این فرزانه بجویم. به ژرفای زبان فرو رفتم و به اوجِ تأکید برخاستم و در فاصله‌ای از سکوت، این پرسشِ سرنوشت‌ساز را از آن انقلابی و فیلسوف پرسیدم: «هستی چیست؟» گویی ذهنش لحظه‌ای واژگونه شد، آن‌گاه که به دریایِ خروشانِ پیشِ رو و انبوهِ ناآرام بر ساحلِ نگرینست. من پرسیده بودم «هستی چیست؟» و او با لحنی ژرف و موقر پاسخ داد: «پیکار!»

ابتدا چنان می‌نمود که پژواکی از نومییدی شنیده‌ام؛ اما شاید همین خود، قانونِ زندگی بود.